

بودند، سرانجام تاب ماندن نیاوردند و با کوچ آن‌ها، گلیم چند دهه فعالیت مطبوعاتی در کشور، عملاً جمع شد، قافله‌ای که از حوالی قرن نوزدهم به نشانه پیوستن کشور به دنیای تمدن شتاب گرفته و افتان و خیزان تا دروازه‌های قرن ۲۱ راه پیموده بود. اما اینک بر پهنه وطنی به نام افغانستان، نه سخنی از مطبوعات به میان است؛ نه جیغ و دادی از رسانه‌های صوتی و تصویری به گوش می‌رسد؛ نه از صنعت و هنر سینما و موسیقی حرف و حدیثی شنیده می‌شود و نه در تن نظام تعلیم و تربیت، توش و توانی باقی مانده است. عرصه خالی است چنان شامگه بعد از کوچ. این کشور را متفکر بزرگ، علامه اقبال لاهوری، «قلب آسیا» می‌نامید و فساد و گشاد آسیا را در فساد و گشاد او می‌دید. اینک این قلب پر خون از تپش باز مانده است.

می‌ماند آنچه به نام مطبوعات افغانستانی‌ها در ممالک دیگر مجال ظهور دارد. این‌ها از لون و قماش دیگری هستند و هرکدام نه به عنوان یک کل، بلکه به عنوان اجزاء پراکنده، سیر و سلوکی کاملاً متفاوت با یکدیگر دارند به گونه‌ای که نمی‌توان آن‌ها را در ادامه سیر طبیعی تاریخ مطبوعات کشور جای داد و باید برایشان مسب تازه‌ای گشود. اما با این‌همه به ناچار باید پذیرفت که همین ورق پاره‌های بی‌اصل و نسب بریده از دامن مادر وطن و غالباً هم ناآشنا با پیشینه فرهنگی خود و گرفتار در چنگال عصبیت‌های حزبی و قومی و مذهبی، که هرکدام با خوی و بوی متضاد و متفاوت، امروزه از اطراف و اکناف جهان سرکشیده‌اند، از کانادا و مسکو گرفته تا پیشاور و مشهد و قم، مطبوعات امروز وطن مایند. بد یا خوب، همین‌ها را داریم و باید اصلاح امور وطن آسیب‌دیده خود را از دست‌های کوتاه‌اینان طلب کنیم، هرچند همه می‌دانیم که خود ما در حدوث و بقای‌شان دخل و تصرف تعیین‌کننده‌ای نداریم. دیگر باید قبول کرد که ما تا رسیدن به رنگین‌کمان‌های آریانا، سراج‌الانخبار، سالنامه کابل و... فاصله بسیاری داریم باید با همین‌ها ساخت و حتی‌المقدور در رفع کاستی‌های‌شان کوشید.

سخن در کاستی‌های جراید امروز بسیار است و فرصت این مقدمه رو به پایان؛ به‌ناچار به اندکی از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

الف: پرداختن به کش و قوس‌های سیاسی کشور، ضرورت ابتدایی جامعه است که باید در مطبوعات به آن توجه جدی شود تا به واسطه تحلیل‌ها و کنکاش‌های راهبردی و علمی، راه بیرون‌رفتن از این کلاف سردرگم پیش پای مردم نهاده شود و خلق با صورت راستین قضایا و در جریان زنده اتفاقات قرار بگیرند. اما اکتفا کردن تنها به صورت سیاسی و تردّد بسیار بر این سطح لغزنده که وجهه همت مطبوعات ما در این بیست سال تشکیل بوده است. کار شایسته‌ای نیست. چرخیدن بر دور این گرداب، جز سرگیجه حاصلی ندارد. این بحران به‌جز وجه سیاسی، کلیدهای دیگری نیز دارد که مطبوعات باید آن‌ها را پیدا کنند.

ب: جامعه، گذشته از معضل سیاسی، آسیب‌های دیگر نیز دیده است که در رأس همه، آسیب معنوی و اخلاقی است. مطبوعات باید در پی اعاده حیثیت به تاراج رفته این مردم باشند. بیست سال جنگ و آوارگی، غرور ملی، عزت نفس و شرافت انسانی را در مردم خدشه‌دار کرده است. سال‌ها آوارگی در کشورهای بیگانه، همراه با همه توابع منفی آن، از افغانی غیرتمند، شجاع، مهربان و مهمان‌نواز، انسانی هراسان، محتاج، متملق و بی‌غیرت بار آورده است. جای آن خوی و خصلت‌های اولیه را کنش‌ها و منش‌های ثانویه گرفته است. آیا آن‌هایی که سرگرم جدال پر سر صاحب سنگ و کوه این خاک ویران شده هستند، فکر کوتاهی به حال این تألمات روحی که سراپای خلق را در برگرفته، کرده‌اند؟ با مردمی سرکوفته و تحقیر شده نمی‌توان کشوری آباد و آزاد ساخت. شادی و نشاط، سال‌هاست از سیمای این مردم گریخته. اکثر جوانان ما دچار افسردگی هستند. حال بگذریم از بریدگی‌های فرهنگی که دست به گریبان نسل مهاجر ماست و باقی امور... که نویسندگان و شاعران و در کل اهل مطبوعات، باید به این امور نیز گوشه چشمی داشته باشند.

ج: ما پاک از یاد برده‌ایم که رسالت اولیه مطبوعات - ولو مطبوعات دولتی - انعکاس صدای مردم و بیان نیازها، رنج‌ها و نظرهای آنان است. امروز معضلات و رنج‌های بسیاری گریبان مردم ما را گرفته که در هیچ‌جا از آن‌ها سخن نمی‌رود. رنج مردم، مانند وجود خودشان پاک از یادها رفته است. باید جایی باشد که افغانی بتواند در آن از فقر، بیماری، گرفتاری، بی‌سوادی و هزار مشکل خود سخن بگوید و از وجدان جهانی کمک بطلبد.

د: دور بودن از تأملات فکری در حوزه مباحث ایدئولوژیک و باقی ساحات علوم بشری، یکی دیگر از تهیگاه‌های مطبوعات در طول این سال‌ها بوده است، حال آن‌که افغانستان با توجه به حضور جدی و تنازع‌آلود دو مذهب بزرگ اسلامی با یکدیگر و رویارویی مستقیم دین با تفکرات فلسفی بشری، در این حوزه‌ها نیز باید دارای حرف و حدیث‌های بکر و عمیقی می‌بود، که نیست. سوکمندانه ما در این مباحث نیز مصروف‌کننده باقی مانده‌ایم، اینک سال‌هاست که افکار جوانان ما را ترشحات سه بستر فکری‌ای که در جوانی ما قرار داشته و دارند، تغذیه می‌کنند. ما از یک جزوه ساده عقیدتی گرفته تا مباحث عمیق فلسفی و ذوقی، محتاج دیگرانیم، حال آن‌که مکتوبات و افکار پرورده شده در سرزمین‌های دیگر چون با نیازها و مناسبات داخلی و ساختار عقیدتی جامعه ما سازگاری ندارد، بیشتر به تنازع‌ها دامن زده است، تا این‌که مفید فایده واقع شود. خالی بودن از این‌گونه مباحث، سطح مطبوعات ما را نزول داده؛ ذهن و قلم نویسندگان ما را سطحی و بسیط کرده و آفریده‌های ذوقی و فکری ما را کم‌مایه نموده است. مطبوعات باید با گشودن فصلی تازه و جدی در این حوزه‌ها، گامی در ساختن فرداهای روشن‌تر بردارند.

و السلام
سردبیر

☑ پس تا آدم شدن، می‌نویسیم

کارنامه و مختصری از زندگی دکتر محمد اکرم عثمان به قلم خودش

به سال ۱۳۱۶ در هرات به دنیا آمده‌ام. کودکی‌هایم در کوچه «خوابگاه» کابل گزشته است. این کوچه مثل تمام کوچه‌ها یک مدخل و یک مخرج داشت. مدخلش به باغ عمومی و مخرجش به گذرهای «چوک»، «پایین چوک» و «چهار حنچه» و «کتانفروشی» می‌رسید.

من تازه اجدد خوان شده بودم که کتاب «امیر حمزه صاحب‌فران» را از بازار کتابفروشی خریدم و شروع کردم به یاد گرفتن و فهمیدنش چون سواد اندکی داشتم، آخوندی هر روز یکی از صفحات کتاب را یاد می‌داد. من از ماجراهایی که در این کتاب می‌گذشت، لذت می‌بردم. از قد دوازده‌ساله و زورآزمایی‌هایش با امیر حمزه صاحب‌فران، شگفت‌زده می‌شدم. آخوند مرا می‌گفت: کتاب‌های شیرین‌تر دیگری چون یوسف و زلیخا، قصص‌الانبیاء، گلستان سعدی و دیوان حافظ شیرازی نیز وجود دارند که باید بیاموزم و دنیا را کلا تر کنم. من به تدریج این کتاب‌های خوب خوب را آموختم و رفته‌رفته فهمیدم که قصه‌ها چه طعم شیرین و فرحت‌بخشی دارند.

آسمان خیاط ما بسیار کوچک بود و فقط چند ستاره بل‌بلی هر شب رنگهای پریدشان را در آینهٔ منقوش‌شده تماشا می‌کردند و من لب این چاه می‌نشستم و آن سکه‌های طلائی را می‌شمردم. تخت‌بام خانه ما بسیار فراخ بود و ما در این تخت‌بام، جزبازی، کله‌بازی و بعضاً پهل‌بازی می‌کردیم؛ همان بازی جالبی که بارها به خاطرش توبیخ و تنبیه شده بودم.

این تخت‌بام به من چرت زدن و اندیشیدن آموخت. شب‌های تفتیق و گرم تابستان وقتی که بر بستر خوابم دراز می‌افتادم، دربارهٔ کپکشان، آن بزرگراه طولانی و شیری رنگ آسمان از مادرم سؤال می‌کردم و او جواب می‌داد: «هر شب اسب پادشاهی از آن راه بلند دور به تخت می‌گردد و غبار برمی‌انگیزد.»



می‌پرسیدم: «کی بر سرش سوار است؟»
جواب می‌داد: «یک آدم بسیار خوب»

از آن‌گاه به بعد، همواره به اسم و رسم آن سوار ناشناس فکر می‌کنم؛ به راهی که در پیش دارد؛ به سمتی که می‌تازد؛ به هدفی که دنبال می‌کند. مگر نویسنده و شاعر نباید تکسوار راه بی‌نهایت کپکشان‌ها باشد؟ به خاطر سرخرویی و نیکبختی آدمیان، تا کجاهای آسمان‌ها را کشف کند؛ با ستاره به گفت و شنود بنشیند و قصه آوارگی ابرها را به بادها حکایه کند؟ بدین گونه «کوچه خوابگاه»، راه را به سوی کوچه‌های پیچاپیچ زندگی گشود و به صرافت دریافتم که عمر آدمی چیزی جز تسلسل و تداوم قصه‌های بامزه و بی‌مزه نیست.

و اما دربارهٔ تعلیم و تعلم؛ راه ورودم «دبیرستان استقلال» و راه خروجم «دبیرستان حبیبیه» بود. دانشکده‌های حقوق کابل و تهران را خواندم و رفته‌رفته تمام آن آموخته‌هایی را که از سر رغبت نبودند، به دست یاد سپردم. اکنون بر گذرگاه بادهای موافق و ناموافق زمانه نشسته‌ام و چشم انتظار پیامدهای خوب و ناخوش می‌باشم.

من تاهل را با عشق شروع کردم و همسر «ملیحه» را مثل نخستین روزهای این آغاز، دوست می‌دارم. او معلم کودکان بود و در آموزش کودکی بزرگسال و بازیگوش که پدر اولادهاش می‌باشد، خیلی رنج برده و زحمت کشیده است. خوشحالم که اهل صدق و صفاست و دنیا از کانون خانواده برایش رنگ می‌گیرد و آغاز می‌شود.

نام پسر بزرگم «میوند» است و متولد تهران می‌باشد. مثل پدرش دنبال حقوق رفته؛ متاع ارزان و بی‌خریداری که در شهر و کشور آشفته‌روز ما هیچ بازار ندارد. امیدوارم تا پایان تحصیل دنیا آفتابی شود و رشته انتخابی‌اش رنگ بگیرد. آرزو یگانه دختر محبوب و مهربانم شاگرد دبیرستان است. ما لیم که دنبال هنرهای زیبا بروم و





بباید که در دنیا چیزی برتر از زیبایی وجود ندارد. و امید کوچک‌ترین فرزندم شبها با قصه‌های شور و شیرینی از پدرش به خواب رفته و می‌دند که پدرش از او می‌خواهد که قصه‌نویسی و قلم‌زدن را پیشه کند تا دنیای غیباراندود آدمها را رنگین گرداند.

مادر پرهیزگارم «سکینه» در تمام نمازهایش ما را در نظر دارد و دعاهای گرمش را نثار ما و نثار تمام بندگان خدا می‌کند.

اما در دلبره داستان‌ها و یا درست‌تر بگویم، داستانواره‌هایم؛ من هیچ قصد و تصمیمی برای نوشتن داستان نداشتم. داستان‌ها بی‌اختیار در من آغاز شده‌اند.

باری در محفلی جوانکی از سر اعتراض به من گفت: «داستانت در جای مناسبی پایان نیافته، بهتر بود در جای مناسب‌تری پایانش می‌دادی.»

جواب دادم: «درست می‌گویی، اما این داستان خودش همان جا از نفس افتاده و به خود پایان داده است.» من در افسار زدن داستان‌هایم هیچ دستی ندارم. گفتمی جدا از من نفس می‌کشند، راه می‌روند، حرف می‌زنند و زندگی می‌کنند. بنابراین قصه‌های دستور ناپذیرم با تمام کاستی و کوتاهی، موجودات سرکشی هستند که مرا مثل موم در پنجگهایشان شکل می‌دهند. من برده حلقه به همه گوش داستان‌هایم هستم و آزادی از همین خاستگاه برایم آغاز می‌شود.

دقیقاً نمی‌دانم چگونه به نوشتن آغاز کردم. در کلاس چهارم ابتدایی متوجه شدم که چیزهایی می‌نویسم و این چیزها رفته‌رفته در رنگین‌نامه‌های پایتخت راه باز کردند و ادامه یافتند. اکنون که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، باز هم نمی‌دانم که چگونه به این عرصه کشانده‌شده‌ام. گاهی می‌بندارم داستان‌ها، منافذ و دریچه‌هایی به سوی هواهای آزادترند و گاهی نوشته‌هایم صورترگر چهره همزادی است که در عین شباهت با من، مصفا، جنگنده‌تر، راستگوتر و تواناتر از من است و همواره تشویقم می‌کند که به او برسیم و عین او باشیم؛ ولی کوتاه می‌آیم. پس تا آدم شدن، می‌نویسم، و آن سیمای آرمانی نیشخند می‌کند و زنهارم می‌دهد که تا آدم شدن مسافت زیادی باقی است و این راه را نهایی نیست.

فکر می‌کنم نخستین قصه‌ام «دختری بازنخیر بوده» که سی و چند سال پیش در مجله ژوندون (زندگی) نشر شد.

پرداختن به کار هنری، نوعی ریاضت و عبادت است. خلوص و خلود می‌خواهد؛ خودشناسی و خودخوری می‌خواهد. هنرآفرین باید روز تا روز در پرورش کمالات ممنوع‌اش یکپوشد تا شفاف‌تر، آدم‌تر، واقعی‌تر و مستقل‌تر شود. هنرمند بی‌صدقت هرگز به یقین نمی‌رسد و در لاک خودش می‌پوسد. اگر نیت‌کنیم که نویسنده باشیم، به قولی باید موزونی درون خویش را مجال بدهیم تا ما را تطهیر کند و از اسارت و محدودیت‌هایی که به تنگ‌نظری می‌انجامد، نجات بدهد.

هر نویسنده‌ای تا یک حد اسیر محدودیت‌هایی چون سن، زندگی، آداب اجتماعی، عرف و عنعنه و فرهنگ عقب‌گرا بر جامعه می‌باشد. مطالعه وضعیت تاریخی، خاصه جغرافیای سیاسی کشور ما می‌رساند که انسان سرزمین ما نمی‌تواند بی‌پروا به جهان اطرافش، به خلق آثار هنری و ادبی بپردازد و محدودیت‌های تاریخی را که به محدودیت‌های ذهنی می‌انجامد، نادیده بگیرد. ولی باید به تدریج خود را از چهارچوب و قالب‌های پوسیده فکری نجات بدهد. فریفتگی تعصب‌آمیز به ارزش‌ها و موارث گذشته، در ادبیات، عموماً به بیماری باستان‌زدگی می‌انجامد و نویسنده عقب‌نگر، رفته‌رفته در همان لاک و تنگنا می‌پوسد و فردا را منکر می‌شود. باید حلقه وصل دیروز و امروز و فردا باشیم و پایه‌های تکامل اندیشه در تاریخ، آثاری بیافرینیم.

بازتاب دادن خاطرهما در آثار داستانی، جدا از این نیاز نمی‌باشد؛ چه گذشته‌ها، بریده‌های مجرد زندگی نیستند و همه زنجیروار باهم ارتباط دارند.

ما در وضع حاضر، هرگز راه نگاشوده و درد نگفته در عرصه ادبیات داریم که همه از دشواری‌های عام زندگی اجتماعی و فردی ما متشاه می‌گیرند. ما در مرحله جزو حوادث اجتماعی قرار داریم و حالت روانی شمار زیادی از شعرا و نویسندگان ما به سیل‌زدگانی شباهت دارد که تصادفاً از طوفانی هولناک رهیده باشند. کماکان ترسب تلخ رویدادهای بیست سال اخیر در پندار و کردارشان به چشم می‌خورد. از این سبب، وضع ما سخت غیر عادی است و ناگزیریم از همین سمت‌الراس، در پی علاج دردهای اجتماعی باشیم.

ما شدیداً محتاج اجرای یک سیاست فرهنگی دقیق و منطقی با اوضاع و احوال روشنفکران ما هستیم. تا جایی که به یاد دارم، چند سال پیش از سر ذوق‌زدگی یا عصبیت، بار سیاسی آثار ادبی و هنری ما مصنوعاً فزونی گرفت و دلبت‌های بر سر اقتدار، بی‌توجه به درجه میل و رغبت نویسنده و شاعر، او را ناگزیر به پرداخت آثار اقتضایی کردند که عمدتاً بر محور حوادث متخول روز می‌چرخید. همان روش ظالمانه، اکنون که در هجرت هستیم نیز سایه انداخته و ایدئولوژی‌گراها در تمام سمت‌وسو گمان می‌برند که راه رسیدن به حقیقت، از مجرای ذهن آن‌ها می‌گذرد و باید آفرینشگر به چیزهایی بپردازد که آن‌ها می‌خواهند و چنین هنجاری، ناهنجارترین کارهاست. پس نیت کنیم که ملایم‌تر و واقعی‌تر بشیم و دیگراندیشان را نیز حرمت بگذاریم. نویسنده و شاعر اگر می‌بیند که قدرت مسلط زمانه ما به بیراهه می‌رود، نباید ساکت بنشیند. نه گفتن به آن قدرت، فرض زندگی اوست و شاید از همین جا و مقطع بتوان مسئله تعهد و التزام را مطرح کرد. پس باید انسان را دوست داشت و از همین جا به نوشتن آغاز کرد.

محمد اکرم عثمان - سویدن



✓ رها در کویر

در یکی از جاده‌های اصلی شهر مدرجیم پیشاور راه می‌رفتم که اتفاقی با استاد یونس طغیان رویه‌رو شدم. دین او، شگفتی و بعد مسرت مرا برانگیخت. صبح یکی از روزهای ماه قوس بود و تقریباً چهار ماه می‌شد که از یک‌دیگر خبری نداشتم. حالا از این‌که می‌دیدم از حوادث فاجعه‌بار مزار، جان به سلامت برده، ذوق زده شدم. جوابی احوالش که گردیدم، گفت که سه ماه است در اسلام‌آباد به سر می‌برد.

ملاط و خستگی در چهره‌اش نمایان بود، اما وقار و طمأنینه‌اش را از دست ندهاده بود. یادم آمد که او هیچ‌گاه در برابر دشواری‌های زندگی سر تسلیم فرود نیاورده بود و در سخت‌ترین شرایط اقتصادی‌اش، با وضع مرتب در دانشگاه و محافل ظاهر می‌گردید. استاد بعد از آن‌که کیفیت رسیدن خود به پاکستان را شرح داد، اضافه کرد در پیشاور هم هرگز صاحب یک سرپناه شخصی نشد. یادم هست بار اولی که به هدف گرفتن مقاله عازم خانه‌او در پشت تعمیر خوابگاه محصلان دانشگاه بلخ شدم، غیر از خارهای جینجک و علف‌های هرز یک بام‌بوته، چیز دیگری در نگاهم نیامد و اگر کمک یک محصل خوابگاه نمی‌بود که با دست به همان بام‌بته اشاره کرد، حتماً پس می‌رفتم و خیال می‌کردم نشانی خانه استاد را اشتباهی گرفته‌ام. آن محصل گفت که خانه استاد در تاگوی و راهش از همان بام‌بوته است. دیند خانه او مرا شدیداً متأثر کرد، اما او با تبسم تلخی، از سر نباشش ابزار رضایت می‌کرد؛ از این‌که کرایه ندارد و در یک محوطه آرام و خلوت قرار گرفته.

استاد طغیان به حق مثل بارز نویسنده و روشنفکر افغان است که فزون‌طلبی جنگسالاران، زندگی‌شان را قربانی کرده. یا وجود آن‌که یکی از استادان فرهیخته و بنام دانشگاه‌های کابل و بلخ بود، اما هیچ‌گاه در تأمین مایحتاج مادی زندگی‌اش کامروا نشد. او حتی زمانی

مجبور شد که مجموعه‌ای از بهترین کتاب‌های تاریخی و ادبی را که طی سالیان متوالی با زنج تهیه کرده بود، بفروشد تا در تدارک لقمه نانی برای خانواده‌اش، در نماند.

استاد با تمام جفا روزگار، نه گل یأس در دل خود کاشت و نه برای کسب چند قران به نملق و چاپلوسی روی آورد. او با تعهد به سرنوشت جامعه سرگردان خود دست به قلم می‌برد و اگر ضربه‌های جنگ و بی‌مروتی قافله‌های جنگجو را بر زن و مرد وطنش در اشعار و مقالات خود منعکس می‌ساخت، از چاره‌اندیشی درنده‌های جامعه خود نیز غافل نبود. او خستگی را به خود راه نمی‌داد و دلسوزانه برای اعتلای سطح آگاهی شاگردان خود تلاش می‌کرد. پارادوکس نواضع و سرزندگی به طرز عجیبی در اخلاق او عین شده بود و این، مایه رشک من بود. در مدت پنج سالی که در دانشگاه بلخ درس می‌خواندم، حتی یک بار ندیدم که او با شاگرد خود طوری سخن گفته باشد که نشانه‌ای از بی‌اعتنایی یا بی‌احترامی در آن نهفته باشد. خوی سخن‌گفتن استاد چنان فروتنانه بود که شاگرد را در خود ذوب می‌کرد. استاد اما در جلسات کمتر گپ می‌زد. زیاد تر سکوت پیشه می‌کرد و اگر احياناً سؤالی می‌شد، نطقه‌نظرات خود را به صورت فشرده بیان می‌نمود.

استاد طغیان را در مدت اقامت یک‌ماه‌ام در پیشاور، دیوار دیگر نیز دیدم، در همان جایی که بار اول دیده بودم. بار آخر گفت که کوچ خود را از اسلام‌آباد آورده است. سنگینی کوله‌بار زندگی در دنیای غربت را واضحاً در سیمای چروکیده او مشاهده می‌کردم. پرسیدم: قصد داری چه کار کنی؟

مثل همیشه اندکی مکث کرد و بعد گفت: «به اسماعیل اکبر قول همکاری داده‌ام. او قصد دارد یک روزنامه به نام «سلام» در پیشاور نشر دهد. مگر باید به فکر یگان کار دیگر نیز باشم.»

او از نیت من پرسید و وقتی گفتیم عازم ایران هستیم، بعد از کمی تأمل گفت: «اگر آن‌جا زمینه فعالیت برایم مهیا بود، برایم احوال کن» یا بچود این‌که پیشاور یک شهر زنده است و جنب‌وجوش فرهنگیان هموطن در آن مشهود می‌باشد، نبود یک تکیه‌گاه اقتصادی که زندگی بخور و نمیری را تأمین کند، استاد را به ماندن در پیشاور چندان دلگرم نمی‌کرد. به گمانم دل‌نگران این بود که غم روزگار او را به کارهایی وا دارد که منجر به ایجاد فلسفای بین او و قلمرو فرهنگ شود. در پیشاور هستند همانند او فرهنگ‌یانی که بروی نان و سرپناه، مسیر ذهن و زندگی‌شان را به راه دیگری کشانده است.

حالا که چند ماهی از آن دیدار می‌گذرد، دیگر خبری از استاد گرانمایه‌ام ندارم و زمینه مناسبی هم برای او در برابر دیدگان نمی‌بینم. احساس می‌کنم وارد کوچه بن‌بستی شده‌ام. باید به عقب برگردم و در جست‌وجوی راه دیگری باشم. آیا در آن راه همدیگر را خواهیم یافت؟

تقی واحدی





از مسند تفاضل تا اقلیم فضیلت

دوست فرهیخته‌ام جناب سیدابوطالب مظفری از من خواستند تا اجمالی از زندگی صاحب‌دل گرانمایه، جناب استاد عبدالکریم تمنا را به تصویر بکشم، تا «دردی» با تجلیل از مقام امجد ایشان، گلبرگی بر برگزیده ارادت فرهنگی بیفزاید.

به دیدار استاد شائقم، تا گره‌هایی را از تار عمر بابرکت خویش بگشاید. ایشان با تیشمی که دریا دریا اشک را در خود نهفته داشت، آهسته‌آهسته بیتی از صائب را زمزمه نمود: در دل هزار مطلب و یاری حرف نه صد عقده بیش دارم و دست از قفاگره حضرت ابوالمعانی ذهن آشفته مرا در هم فشرد و بیتی از ابیات بلندش در ذهنم نقش بست:

ادب نفس شمر انتظار چله‌ه توست
چو شمع بر سر مرگان، نگله ماست گره
استاد با سکوئی سنگین و چهره‌ای غم‌آجین، گویا اوراق پرپر شده‌ی خاطرات را ورق می‌زد. لحظه‌ها به دشواری می‌گذشت و از این که نتوانم مطلبی را در طبق طلب محبت‌آمیز جناب مظفری بگذارم، دلهره‌داشتم و شنایی مرمر بر بیتابی‌ام دامن می‌زد. در چنین حالتی تکرار نمودم:

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم، تمنا چه حاجت است؟

و استاد با لبخندی فرمود: محتاج نفعه نیست، گرت تصد خون ماست چون رخت از آن توست، به نیما چه حاجت است؟ گفتم: جان تان در پرتو الطاف جان جهان محفوظ باد و زبان اصرار من محفوظ؛ و این رباعی حضرت ابوالمعانی را زمزمه نمودم:

بیدل، اگر از عالم جودت خیر است
اظهار قناعت ز هر بد بتر است
سافر کش و عشرت کن و اقبال طلب

مهمان کریم را فضولی هنر است
استاد با کمال مهربانی فرمود: شما میزبانید و سراپا فضیلت و رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما
و افزود:

وهم شهرت بهانه‌ایم، همه
همه ماییم و ما نمایم همه
دانستم که سطری از زندگانی او را شگفتن محال است. در اوج طلب، زبان مطلب بر کام حیا گره خورد:

قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
آهنگ سفر نمودم. استاد در هنگام وداع فرمود: او را قدر درباره‌ی من می‌دانید که عطش مجله‌ی وزین دژ دری سیراب گردد. ضمناً سلامی به وسعت تنهایی تبعیدی میگانم، به آقای مظفری عزیز برسانم. گفتم: می‌نویسم و می‌رسانم. سلام و پیام، قافیه‌ی قصیده‌ی سرانجام این دیدار کوتاه و بابرکت بود و از اینکه ایشان خامة شکسته‌ی مرا اجازه‌ی جولان داده بود، احساس مسرت می‌کردم.

عبدالکریم تمنا در سال ۱۳۱۷ خورشیدی در قریه‌ی سروسدان مربوط ولسوالی انجیل هرات پاستان، در آغوش خانوادگی متدین و فرهیخته‌ی پرورشیده‌ی جهان گشود و لطف طبع که به تعبیر حضرت لسان‌الغیب «خدا داده است، براننده‌ی قامت پدرشان روانشاد ملاحظه‌ی بود. چند قطعه شعر از این سالک قلمرو علوم دینی به یادگار مانده که نشان‌دهنده‌ی قوه‌ی شعور نبوت‌شادروان است. دروغ که دست تقدیر، تمنا را در سال‌های نخستین حیاتش از سایه‌ی سعادت‌پرور پدر محروم می‌سازد و هنوز هرم داغ بیتی بر قلب کودکی او زبانه می‌کشد که مادر مهرپاشش به آسمان جاودانگی پر می‌کشد. کودک نازدانه، اسیر نیازهای استعدادگش می‌شود و به جای آن که سرانگشتان ظریفش با قلم و کتاب مألوف گردد، تاول می‌زند. او همپای گرداب مشکلات برخورد می‌پسجد و از هر سمتی بی‌رحمی سنگدلان را می‌شنود.

از آن‌جایی که «همیشه قافیه رنج است در برابر گنج»، تمنا با همه کارهای جان‌فرسا، در اوج انقباض لحظه‌ها، از خرمن خردمندان خوشه‌چینی می‌نماید و سرانگشتان رنج‌کشیده را کلک و جبین خاک‌پراکنده را تخته عشق می‌سازد و در عین تابآوری اطرافیان، با ذکر کلمات، نقش‌های بدیع می‌فریند و هنرمندانه حدیث بشنو از نی را از نیواز طبیعت فرا می‌گیرد. سرانجام دردهای عاطفه‌پرور با ورزش فطرت گداخته موج می‌گیرد و تراوش‌های طبع بالنده و لطیف، با طیف وسیع، وسعت جراید روزگار را درمی‌نوردد. سخن‌شناسان با دست سخن‌شناسانه بر سر سخن سخنور گمنام گل می‌باشند. چند صباحی نمی‌گذرد که او به مدیریت کتابخانه‌ی عامه‌ی هرات منصوب می‌شود و در ترویج سنت جلیل

کتابخوانی، هم‌تی شبانه‌روزی می‌گمارد. سوختن و ساختن سرود این انجذاب است تا آن‌جایی که جناب آیت‌الله صمدی مدرس توانا و صاحب‌دل مدرسه‌ی صادقیه، لحظه‌های فراغت را، در این کنج گنج‌آفرین می‌گذراند و شنیده که آن بزرگوار می‌فرمود: «یاد آن خون گسترده کتابخانه به خیر که گرسنگان معرفت از محبت، صفا و کرم استاد عبدالکریم تمنا خوشه‌خوشه فضل می‌چینند».

شکی نیست که کتابخانه‌ی عامه‌ی هرات به نسبت بسیاری از کتابخانه‌ها محصور بود و محدود به همان نسبت ذهن نقاد، طبع وقاد و معلومات گسترده‌ی استاد کم‌تظیر بود و آن تقیصه با این کمال جبران می‌شد. ایشان چنان در متون ادبی سلوک نموده بود و تعمق، که هر صاحب‌دلی در نخستین ملاقات، به این شاخصه‌ی شخصیتی متوجه می‌شد. نگارنده که ۲۸ سال بر زمین خداوند دیده و در محضر فرهیختگان، ماده‌ی صفت‌یادیر فرهنگ را چشیده، هرگز حافظه‌ای به این تکرار، قوت ندیده است. او در آتی در پیرامون یک موضوع واحد ادبی، ده‌ها بیت از شاعران گرانسنگ دری را زمزمه می‌کند و حلقه‌ی زرین بحث را با نگیں‌های درخشان امثال و حکم مزین می‌نماید.

تمنا در زمان حکومت مرحوم محمد داوودخان، مدتی از کانون عشق و علاقه‌اش یعنی کتابخانه جدا می‌گردد و در زادگاه طاهر ذوالبیمین، ولسوال می‌شود. او در مدت کوتاه محصور بودن در حصار این مسند دولتی، برای شکستن پرستی کاذب دولتی، دیوان‌سالاری برده‌پرور، بوروکراسی کراهت‌افزا و اشراف‌پروری تانجیب، لمحه‌ای را دریغ نمی‌کند. از دانشتانی و دادخواهی او داد اشرافیت قانون‌شده و محق بند می‌شود و تمنا مجدداً از مسند تفاضل فاصله می‌گیرد و در اقلیم فضیلت یعنی کتابخانه مستقر می‌شود. او از چند ماهی که برای تصویب قانون اساسی عازم خُطه‌ی جنت نظیر کابل شده و از جریان لویه جرگه‌ی مرحوم محمد داوودخان، مدتها خاطره‌ی پندآموز به حافظه دارد که اگر روزگار مساعادت نماید و اوضاع مساعد شود، مصمم به نوشتن آن‌هاست. دریغ که تنگ چشمی روزگار، فرحت تالیف این‌همه را به تأخیر می‌اندازد.

تمنا با عبور از این خوان خاطر‌آور، در وزارت اطلاعات و کلتور ایفای وظیفه می‌کند و با یاران فرهمند و فرزانه‌ای چون روانشاد قفری سلجوقی، روانشاد علی‌اصغر بشیر، روانشاد محمدرضا مایل، روانشاد دکتر نوین، روانشاد دکتر عبدالرسول آرزو، روانشاد روشنی، آقای رهنورد، آقای نظامی، آقای رهین و غیره محشور می‌شود و مانوس؛ فرزانه‌گانی که در جهت سلامت فرهنگ جامعه قیقه‌های فروگذار نمی‌کنند. هرچند نظام سیاسی ایده‌آل نیست، اما جو فرهنگی و مدنی خیرشیر امیدوارکننده دارد.

در چنین شرایطی اژدهای سرخ کودتای هفت نور ۱۳۵۷ جامعه را می‌بلعد و طلسم استبداد، دامن می‌گسترند. تصیّفه‌ی مناصب دولتی و مستقر ساختن «رفقای» بی‌فرهنگ بر مدارهای کلیدی فرهنگ، آغاز

می‌گردد. تمنا هم از سلسله‌ی فرهیختگانی است که باید شاهد فرهنگ‌کشی باشد. پس به زادگاه خویش برمی‌گردد و زمامداران روزگار، با درک محبوبیت مردمی او مجبور می‌شوند به معاونت کتابخانه‌ی عامه‌ی هرات منصوبش نمایند. رئیس کتابخانه از رفقای حزبی است؛ رفیقی که با فرهنگ شفیق نبوده و اصلاً با این اقلیم قدسی، آشنایی ندارد. از آن‌جایی که «روح را صحبت ناچسب، غذایی است الیم» تمنا تاراج برغوبی و کشتار یاسایی را تحمل نمی‌کند؛ در اسفند ماه ۱۳۵۸ خورشیدی به جمهوری اسلامی ایران هجرت می‌نماید و با تمام‌وجود در برافروختن آتش مقدس جهاد قلم‌می‌زند، ولی هرگز در حصار «هفت‌گانه» و «هشت‌گانه» محصور نمی‌گردد و با کمال مناعت و قناعت و تواضع در پیرانه‌س، سرانگشتان فرهنگ‌پرورش دست‌بیل را می‌فشارد و شخصیتی که عمری در بسط و انبساط فرهنگ از جان خویش مایه گذاشته، مجبور می‌شود در خیابان ناصر خسرو تهران، «سپاهی» را بگستراند.

این خلف‌الصدق حضرت مولانا و ناصر خسرو، تبعیدی دیگری است که به یاد مادر وطن می‌موید و می‌نالد:

ای کشور گرمی با جان برابریم
خاک تو توتیایم و سنگ تو گوهرم
بودم بر آستان تو یک عمر، بنده‌وار
واحسرتا که بنده‌ی مهجور زان درم...

استاد بیش از چهار دهه است که در عرصه‌ی فرهنگ و مطبوعات، حضوری فعال دارد. اشعار و مقالات او در جراید وزین ایران، پاکستان و آلمان منتشر شده و همه‌ی صاحب‌دان، با شخصیت فرهنگی او آشنایی کامل دارند؛ بزرگواری که در تواضع، خُلق نیکو، ایثار، گذشت، مهمان‌نوازی و حیرت‌عارفانه، یادگاری از بزرگان این خطه‌ی کهن فرهنگ‌پرور است.

ایشان دو مرتبه ایمانش را کامل کرده‌است. از نکاح نخستین و تجدید فرارش، جمعا ۱۵ فرزند دارد. دکتر عبدالحکیم تمنا که سال‌ها پایه‌ی سرداران سر به‌دار جهادی حماسه‌آفریده، نخستین فرزندان ایشان است. سه فرزند دیگرش هم‌اینک در تهران دانشجوی علوم سیاسی، زبان و پزشکی‌اند. همه‌ی فرزندان او مدارج خجسته‌ی تحصیلی را سپری نموده و می‌نمایند. به‌راستی که این پدر رنج‌کشیده، موفق‌ترین پدری است که در دیار آوارگی، با همه‌ی مشکلات اقتصادی و آشفتگی، چنین فرزندان را پروراند است. سخنوران سخن‌شناس با اشعار شیوای سیندخت تمنا و کتابون تمنا آشنایی دارند و عبدالسمیع تمنا در رایزنی رایانه تخصصی و استعدادهای شگفت دارد.

استاد بنا بر جاذبه‌ی الطاف الهی در سال ۱۳۷۴ به بیت‌العتیق مشرف شده‌است. امیدواریم که ایزد خردبخشای، سایه‌ی عمر بابرکت ایشان را بر سر فرزندان و فرزندان معنوی‌شان مستدام بدارد.

عبدالغفور آرزو



یاد آن پیشه‌ی تابسی ۱۳۸۱

